



۷۲۶

رضا : مرثیه ای برای [محمد] جعفر [پوینده]

شکوه خلوت

xalvat.com

همین سیب که می تابد (نسیم خاکسار) - مرثیه ای برای جعفر (رضا) -
دو دوتا، چنلتا؟ (ناصر پاکدامن) - کانون نویسندگان ایران، تجربه ای
یگانه در بومی کردن نهال آزادی (محسن یلفانی) - اقتصاد و اسلام در
آئینه جمهوری اسلامی (محمد ارونقی) - درباره فیلم و رمان تنگسیر
(صادق چوبک) - نخستین پرسنده در فرهنگ دینی ما - عبدالله
روزبه (آرامش دوستدار) - چند یادداشت درباره احمد کسروی (محمود
کتیرایی) - نظر آزمایی (علی اصفراحاج سیدجوادی، علی شیرازی،
سهراب بهداد) - آبادان، ۲۸ مرداد ۵۷، سینما رکس (شیدا نبوی) -
تاراج کلام (مهری یلفانی) - جرم این است (داریوش کارگر) - کانون
نویسندگان ایران، چند سند - کتابهای تازه.

بهار ۱۳۷۸

۱	ناصر پاکدامن	دو دوتا، چندتا؟
۱۰		کانون نویسندگان ایران: چند سند
		کانون نویسندگان ایران، تجربه ای یگانه در بومی کردن
۱۳	محسن یلفانی	نهال آزادی
۲۰	نسیم خاکسار	همین سیب که می تابد
۲۵	رضا	مرثیه ای برای جعفر
۴۱	داریوش کارگر	جرم این است
۴۴	مهری یلفانی	تاراج کلام
	سهراب بهداد، علی اصغر	نظرآزمایی
۴۵	حاج سیدجوادی، علی شیرازی	
۶۰	محمد ارونتی	اقتصاد و اسلام در آئینه جمهوری اسلامی
۷۵	آرامش دوستدار	نخستین پرسنده در فرهنگ دینی ما - عبدالله روزبه
۸۷	محمود کتیرایی	چند یادداشت درباره احمد کسروی
۹۸	محسن یلفانی	صادق چوبک
۱۰۱	صادق چوبک	درباره تنگسیر (فیلم و رمان)
۱۰۵	شیدا نبوی	آبادان، ۲۸ مرداد ۵۷، سینما رکس
۱۲۹		"پدر"، بزرگمرد مبارز و وارسته
۱۳۱	شیدا نبوی	کتابهای تازه

خیلی دور نیست آن شبی که برای اولین بار دیدمش. خانه خواهرزنش در میهمانی. در جمعی که تقریباً همه آشنا بودند جز او، و چه زود با همه و با من آشنا شد و چه زود این آشنایی به دوستی، به رفاقت و به مهری پرشور بدل شد. آنقدر که دیگر زود زود دلم برایش تنگ می شد و اگر چند روزی می گذشت و دیداری دست نمی داد همه از خویشتن داری من بود که نمی خواستم همان ساعتی اندکی را که مال خودش بود، از او بگیرم. سیه چرده بود مثل همه حاشیه نشینهای کویر. با سری کوچک که با قامت بلندش تناسب چندانی نداشت. با تأمل حرف می زد. دلپذیر می خندید. دندانهای سفید و منحنی که به هنگام خنده پیدا می شد، نشانی از شادی و سلامت داشت. آرام و متین بود. خویشتن دار و به قاعده. پر نمی گفت، سنجیده می گفت. عفت کلام داشت. خوب گوش می کرد، حرفت را نمی برید. به هر کاری دل می داد. وقتی با تو بود، با تو بود. و از هر چیز و هر کسی که ممکن بود این مصاحبت را به هم بزند، پرهیز می کرد. از آنهایی نبود که در فاصله دو زنگ تلفن از حال و کارت بپرسند. به تو دل می داد. پرسشش از روی ادب ظاهری یا تکرار عبارتهای دستمالی شده مرسوم نبود. واقعاً می خواست بداند شادی یا غمگین، سلامتی یا ناخوش. احوالپرسی نمی کرد آنطور که همه می کنند. اگر می پرسید جوابت برایش مهم بود، معنی داشت.

خیلی زود از زندگی اش سر در آوردم. اصلاً اهل پیچیدگی و هزار لا و نیم لا داشتن نبود. زلال زلال بود. از دوران کودکی اش، جز به اختصار و به ضرورت حرف نمی زد. بعدها دانستم، از زبان سیما، زنش، که کودکی سختی داشته و هنوز خط عارضش ندمیده مجبور شده بود در تلاش معاش دستفروشی کند، شاگردی کند و خیلی کارهای دیگر. از این دوران، خودش حرفی به من نزده بود. عادت نداشت از سختیایی که کشیده بود حرفی بزند. بعد هم آمده بود دانشکده حقوق. در دورانی که دانشگاه، دانشگاه بود. جانی بود که در آن حرفهای تازه می شد شنید و رنگهای تازه می شد دید. دانشگاه در آن روزگار ساختمانهای بزرگ آلمانی سازی نبود که ضلع شمالی خیابان شاهرضا را تا آب کرج گرفته باشد. دانشگاه فضایی تازه بود، امکان بود، هوای تازه بود. جای برخورد بود. جانی که می شد همه چیز را به پرسش کشید. فکر کرد. و درست همین چیزها آن را با دبیرستانهای آن روز و با دانشگاههای امروز متفاوت می کرد. کارگاهی بود که روشنفکر درست می کرد و نه نقطه تکنوکرات و

تکتیسین. کسی که موفقی می شد از میله های دور دانشگاه بگذرد، عادات ذهن مألوفش به هم می خورد و چشمش دیدن یاد می گرفت. نگاه پیدا می کرد. در این میان دانشکده حقوق جای ویژه ای داشت، هم به لحاظ درسها و هم به خاطر استادهاى بخصوصش. از قدیمیها دکتر علی آبادی (از یاران مصدق) مانده بود و دکتر حکمت، که در باشگاه دانشگاه، درست روبروی دانشکده حقوق زندگی می کرد (یا درست تر یگویم تحت نظر بود). و از جوانترها حمید عنایت که دوست داشتنی بود و آگاه و هشیار و آشنا به روح زمانه. جعفر در حلقه دوستان حمید بود و شیفته وسعت نظر و ژرفای دانش و بینش او. ارادتی که تا جعفر بود، با او ماند. در کنار خوشه چستی از خرمن دانش حمید به همراه هم سن و سالهای خودش یا دستگاه سرکوب سلطنتی هم درگیر بود. و اینجا هم با تمامی وجود، مثل همیشه، آنچنان که راه و رسمش بود.

xalvat.com

جعفر حقوق خواند و به نرنگ هم رفت. پاریس و یازسیهای دهه پنجاه را هم دید. با همان صفای کویری، در کنفدراسیونی هم که هزار تکه شده بود، یک گوشه کار را گرفت. در ایران بعد از انقلاب، با آنهایی که راهشان را می پسندید در کوچه های همدلی قدم زد و بهای این پرسه زدنها هم این شد که برای پنهان شدن از دید عسس مجبور شد خودش را گم و گور کند. هر شب در خانه ای و هر هفته در گوشه ای از این فلات. و چنین شد که این سرگشته کویری چندین و چند بهاره، روی یاز و دیاز ندید و سرانجام، در هیئتی دیگر و حتی با نام و نشانی دیگر، رویارویی تازه ای را با بدفهمی، با نادانسی و خرافه و تاریک اندیشی، آغاز کرد و شد محمدجعفر پوریند، پیام آور لوکاج و باختین و گلگلمن و بسیاری دیگر که با تاریکی و خرافه به نبرد برخاسته بودند و جهان را آکنده از نیکی و داد و راستی می خواستند.

هوذة کار و علاقه جعفر گسترده بود اما هر چیزی را به زبان فارسی نمی سپرد. در این عرصه، سخت جانبدار بود و موضوع کارش متونی بود که خرافه زدایی می کرد و روشن اندیشی می آموخت و برای خودش ضابطه ها و ترازوهایی داشت، روشن و دقیق. اما نه همیشه و همواره ظریف و همه سرنگر. دلبنده گلگلمن بود. به لوکاج ارادتش وافر داشت. جزم اندیش و کوفه بین نبود اما، به ذهن کنجکاوش، اجازه بازیگرشی نمی داد و خیالش را به هر کجا به جستجو نمی فرستاد. برای جعفر "چپ" و "راست" حد و حریمهای سفت و سخت داشت و مثلاً دوربروآزینهای باختین، آخرین خاکریزهای حد و حریم چپ بود. برای همین هم بود که گاه خیلی از لبه می برید و خطها را باقی می گذاشت اما سایه روشنها را تم و من که قوت پروازش را می فهمیدم از این خطی که کشیده بود و ذهن و زیانش را بالاتر از آن (ر چرا نه رهای از آن؟) رخصت پرواز نمی داد، در خشم و عذاب بودم. اما آفتدر زلال بود، آفتدر به آنچه می گفت و می کرد با دل و جان و رگ و پس پاور داشت که حتی آنجا که بی ظرافت می برید پند مهر باره نمی شد و جا نست کم برای طنز و شیطنت باقی می ماند. پر پروازش را خودش می شکست و قشنگی اش در این بود که این را می فهمید. اصلاً هر چیز را می فهمید. اگرچه، به آنچه بیرون از خوب و بدش بود، تسلیم نمی شد. با حوصله و زیاد کار می کرد. دستش به ترجمه روان بود. کدهای ارزش دست امتاز زیاد داشت. فارسی راحتی نبود. این را خودش هم می دانست و

قبول داشت. تلاش می کرد پاکیزه تر بنویسد و این را در سیر کارهایش می شد دید و برای رسیدن به مقصود برنامه مرتب زمانبندی شده داشت. این را به اتفاق، از روی یادداشت‌هایش فهمیدم. از مقدار کاری که کرده بود حیرت کردم. دهها صفحه ترکیبات زیبای عطار، دهها صفحه عبارات و واژه های خوش ساخت مصنفات، دهها صفحه استعاره های زیبای داستان بیدای زنده یاد خانلری، عین القضاة، ابن سینا، و... و اینجوری بود که این تلاش به گل نشست و در کارهای آخرش، خاصه مقالات و مصاحبه های خودش، یعنی آنجا که مجبور به رعایت سبک و عادات ذهنی و زبانی دیگران نبود شری داشت روان و جازی و گاه زیبا و به یادماندنی.

salvat.com

این درخت سالم، تازه به بار نشسته بود که تبر اسان نداد. جعفر در هیچ کار و هیچ چیز، اسان پسند و اسان گیر نبود. برای جعفر هر دیدار یک حادثه بود و هر گفتگو یک امر جدی. در همه چیز جدی بود. بیشتر از آنکه باید. آنقدر که گاه این مایه سخت گیری حجابی می شد بر آن گرما و نرمای درون، بر آن لطف و طنز و شیطنت بی پایان. این را هم می فهمید. همه چیز را می فهمید. به خودش سخت می گرفت و جهان هم بر او.

خانه کوچکش عبارت بود از یک اتاق و نصفی (یکی دو در دو و نیم و یکی سه در چهار و نیم، پنج). با یک "هال" کوچک و آشپزخانه مینیاتوری و پستویی به نام حمام و دستشویی، و این فضای پنجاه، شصت متری برای سه تا آدم (خودش، سیما و نازنین) و برای چند هزار جلد کتاب فارسی و فرانسه که از در و دیوار بالا می رفتند و تا دلت بخواید روزنامه، همه جا پخش و پلا. در بدترین جای شهر، آلوده ترین جا، چند قدمی میدان انقلاب. در گوشه اتاق یک میز کوچک بود، پر از کتاب لغت و فرهنگ و دایره المعارف و چیزهای دیگر، با یک لامپ رومیزی فکسنی. و این، یعنی تمام "آفیس" و دک و پوز مترجمی که فقط سال پیش هفت عنوان کتاب به زبان فارسی هدیه کرد. جعفر، تجسم عریان و روشن فقر و غنا بود. تنگنست اما گشاده دل و گشاده رو. در عین فقر، پر سخاوت و گشاده دست. یک تنه جور چند نفر را می کشید: دوا و درمان خواهری مبتلا به درد لاعلاج سرطان، سر و سامان دادن به پلری پیر و تنها و از کارافتاده، سرپرستی و مواظبت از استعداد درخشان دخترش در درس و تمرین موسیقی و نقاشی، و تلاش معاش و بیرون کشیدن نان از قلم که از سخت ترین کارهاست؛ اگر بخواهی قلمت در خدمت اعتقادات باشد. و جعفر از معدود کسانی بود که فقط و فقط از قلمش نان می خورد و نانوش را چه بپیریا با همه قسمت می کرد. بعد از خاموشی مادرش، پدر بهانه گیر شده بود و بیثباتی می کرد. مریض بود، پرستار قبول نمی کرد و زن می خواست و جعفر هر چند هفته یکبار، به اجبار، راهی یزد می شد تا به بیثباتیهای پدر برسد. در یکی از این سفرها، زنی از آشناها پیدا کرده بود مناسب حال پدر. تلفن کرد از آنجا. با خوشحالی گفتم: ببین اگر راه دستت هست یکی دیگر هم پیدا کن، ما هم بازی. خندید. اما در بازگشت بی دل و دماغ دینمش. علف به دهن بزی شیرین بوده اما مورد مریوطه نمی خواسته که پدر فقط سایه سر باشد، و کار بابا از این چیزها گذشته بود. این داستان خسته اش کرده بود، دلخور بود. اما می خندید. اصلاً لبش همیشه به خنده باز بود. حتی وقتی که خیلی بی پول می شد، که زیاد پیش می آمد، حتی وقتی یکی دو شب از شدت کار نخوابیده بود،

حتی وقتی که از پهلوی ناشرش می آمد که طرف ورشکسته شده، یا ارشاد ترمهای چاپ شده را خمیر کرده و یا... خسته بود، اما پزمرده نبود. تلخ نبود و تلخ که نبود هیچ، شیرین هم بود و تو اصلاً نمی فهمیدی چه باری دارد می کشد این مرد کویری لاغر.

xalvat.com

توی خانه غرق کار بودم، آنقدر که نفهمیده بودم شب پاورچین پاورچین آمده و نم داده همه جا. بلند شدم، چراغ روشن کنم، تلفن زنگ زد. صدای گریه آلود عادل بود که خیر می داد جسد محمد را پیدا کرده اند. بعد از یک هفته جستجو، در پزشکی قانونی پیدایش کرده بودند. چیز بیشتری نمی دانست و گوشی را، بیتاب، زمین گذاشت. این هفته را همه اش منتظر بودم، به همه هم سپرده بودم اگر خبری شد به من هم بگویند. و حالا گفته بودند. وا رفتم. چراغ را که روشن کرده بودم خاموش کردم. بی اختیار. یک وقتی هست که تحمل نور را ندارم. چشم نمی خواهد اطراف را ببیند. تنم، جانم، دلم اطراف را پس می زند. دوست داشتم اشتبا، شنیده باشم. که باز تلفن زنگ زد و دیگری خبر داد و باز زنگ زد و باز زنگ زد. خبری شده بود و همه، به لطف خیرم می کردند. نمی شد پیله ای از فراموشی تنید. تلفن لعنتی نمی گذاشته بلند شدم و زنگ زدم به یکی از همسایه ها، که همکار مدرسه هم هست، خوش مشرب و آسانگیر. که در هر چیز هستی، سسکیالی و راحتی می بیند و جستجو می کند. یک رفیق بزم. کس دیگری به نکرم نرسید. گفتم یک کمی هم "اشک بلبل" بیاور، که به خوردنش تقریباً معتاد بود. با خوشحالی پذیرفت و گفت: "بالاخره تو هم آمدی تو راه". آمد و آورد و خوردیم. بسیار. اما فایده نمی کرد. عاقبت کار محمد بی اثرش می کرد و هنوز هم تلفن بود پشت تلفن. حدود نه شب نازنین زنگ زد. یا صدای جوان و همیشه شادش که "بابا آنجا نیست؟" گفتم: "مگر قرار بوده بیاید اینجا؟" گفت: "ند، ساعت یک و نیم به من زنگ زد و گفت ناهار خریدم، بعدش می روم اتحادیه ناشران. باید ساعت پنج و شش برمی گشت خانه". گفتم: "چانه اش گرم شده به حرف، نگران نباش. وقتی آمد بگو یک زنگی هم بزند به من". نیم ساعت بعد سیما بود که زنگ زد. نگران. با صدای خفه. گفت "هنوز نیامده". من هم تقریباً همان جوابها را دادم. ذهنم اصلاً به چیز دیگری نرفت. شامگاه ۱۸ آذر بود و من مبهوت خبر محمد مانده بودم. نیمه گیج، ناهشیار. نیم ساعت دیگر، باز هم سیما بود که این بار گریه می کرد. گفت که "دیگر نمی توانم تحمل کنم. سابقه نداشته که حتی تلفن نکند". و خیلی گنرا، مثل اینکه نمی خواست، اضافه کرد "مگر خبر محمد را شنیده ای؟". یک مرتبه سرم سوت کشید. من خرا، اصلاً تو باغ نبودم. نوری یک چیزهایی گفتم که فعلاً آرامش کند و بعد هم گفتم "همین الان می آیم آنجا". و رفتم. خانه من پای کوه است و خانه او ناف شهر، میدان انقلاب. وارد که شدم با گریه استقبال کردند. هم سیما، هم نازنین، و من در آمدم که "ای بابا، چقدر نازک تارنجی هستید شماها و...". یک ساعتی گذشت صبر کردن بیفایده بود. سیما می پرسید "حالا چه کار کنیم؟" گفتم "باید رقت سراع نیروی انتظامی. و رتیم کلاتتری کنار خیابان نلسطین، توی خود خیابان انقلاب. آن شب از بد حادثه، ماشین نداشتم. راه زیادی نبود اما با کرایه رفتیم. من و سیما. نازنین هم خانه ماند تا اگر جعفر تلفن زد خبرش کند که نگران نشود. چه خوش خیال بودیم ما. دم در

کلاتری باید اسم بنویسی، بعد هم بازرسی بدنی. بالاخره رفتیم تو. سراغ افسر نگهبان. سیما درست نمی دانست چه باید گفت و افسر نگهبان هم درست حالی اش نمی شد. دخالت کردم. گفتم شوهر این خانم نیامده خانه و او، یعنی سیما و دخترش نگرانند. جناب سروان باز هم نفهمید. یک کسی هم حق داشت. در ایران، آستانه نگرانی بالاتر از این حرفهاست. سیما مستأصل بود که من باز گفتم: "ببینید، شوهر این خانم اهل قلم است؛ همین امروز جسد یک نویسنده را که هفته پیش گم شده بود، پیدا کرده اند. ایشان آمده مفقود شدن شوهرش را خبر بدهد و کمک بگیرد. با توجه به این سابقه، شما نگرانی خانم را درک می کنید." موقعی که حرف می زدم جناب سروان سیما را ورنه انداز می کرد. با هیزی. بالاخره هم فرمایش کردند که "خانم، قهر کرده، برمی گردد. شما را نمی گذارد برود، حیف نیست...". خیلی بیشرمی بود. تحمل کردم. مطمئن بودم که سیما اصلاً متوجه حرف و لحن یارو نیست. همه حواسش پیش جعفر بود. گفتم: "جناب سروان، شما پرونده تشکیل بدهید و مفقود شدن ایشان را منعکس کنید". جواب کوتاه بود: "قضیه به ما مربوط نیست". گفتم: "بالای سرتان لیست جرایم را نگاه کنید. ردیف ۴۴ نوشته: مفقود شدن افسراد. مورد شوهر ایشان مربوط به این ردیف است". در ردیفهای دیگر دزدی بود و مراد مخدر و فحشا و کف زنی و... افسر نگهبان از آن آدمهای یک کلام بود و وقتی اصرار زیاد ما را دید، گفت: "اصلاً چرا آمده اید اینجا؟ خانه شما می خورد به کلاتری خیابان ولیعصر، روبروی کاخ. بروید آنجا". و ما هم ناچار رفتیم آنجا. با یک ماشین کرایه خودمان را رساندیم آنجا. سیما دائماً گریه می کرد و من مجبور بودم برای راننده و مسافر دیگری که در ماشین بود حداقل توضیحاتی بدهم. نظریه راننده این بود که آقا از دست گرانی در رفته، ولی برمی گردد. چون هر کجا برود همین گرانی هست. خودش هم، لابد برای اثبات نظریه اش، سه لا پهنا حساب کرد. از اول خیابان فلسطین (کاخ سابق) تا جلوی کاخ مرمر، پانصد تومان. البته به اضافه مقداری هم رو و یک نظریه راهنما. اینجا هم کم و بیش همان داستان قبلی تکرار شد. با این تفاوت که جناب سروان مسن تر بود و باتجربه تر. گفت: "به ما مربوط نیست. مگر ایشان آخرین بار خیابان ایرانشهر نبوده؟" گفتیم "چرا". گفت: "بروید کلاتری میدان فلسطین که حوزه اش به آنجا می خورد". و رفتیم کلاتری میدان فلسطین. و همان تشریفات ورودی، اسم و رسم و علت مراجعه و بازرسی بدنی. کلاتری بزرگتر بود و افسر نگهبان با چندتا همقطار خواب آورده مثل خودش، گپ می زد. اینجا هم نتیجه همان بود. اصرار کردیم. توهین شنیدیم و وقتی بر اصرار من، گریه سیما هم اضافه شد، جناب سروان از همان روش کلاتری قبلی استفاده کرد و گفت: "ببینید، مگر شما نمی گوئید شوهرتان از محل کار قرار بوده است برود اتحادیه ناشران خیابان حوقی؟ خوب این خیابان مربوط است به حوزه کلاتری میدان گرگان". و ما رفتیم میدان گرگان. دیگر تقویم، روز عوض کرده بود. یک و دو بعد از نصف شب بود و در این فاصله محسن (برادر سیما) و یکی از همکاران جعفر که ماشین بیکان داشت به ما پیوسته بودند. حالا چهارتایی حرکت می کردیم. در سکوت، که گاه با حق حق سیما شکسته می شد. در کلاتری گرگان جور دیگری ما را دست به سر کردند. افسر نگهبان گفت: "شما راه قانونی را بلد نیستید. ما ضابط دادگستری هستیم. کارهایی را می کنیم که دادگستری به ما رجوع کند. شما

فردا صبح بروید مجتمع قضایی فلان و مرجوعه بیاورید. کار را باید اینجوری شروع کرد، از مرجوعه".
سیما گفت: "این لحظات مهم است نه فردا. اگر بخواهند بلائی سر شوهرم بیاورند حال است که باید به
فکر چاره بود، فردا صبح خیلی دیر است". اما انسر نگهبان اینجا هم یک کلام بود. از قضای اتفاق
سرهنگ دومی برای سرکشی وارد شد. دیدم جلو و قصه را تعریف کردم. با تأکید به اینکه شوهر این
خانم اهل قلم است و همانطور که می دایتید امروز...، گفت: "ما هیچی نمی دانیم". با این حال
دستور داد پرونده تشکیل بدهند. به هر حال ادامه کار را بایستی در مجتمع قضایی ... پی می گرفتیم.
فردا صبح. پی مرجوعه هیچ کاری نمی شد کرد. قرار شد هفت و نیم صبح دوبرتبه آنجا باشیم با
عکس جعفر و با پرونده برویم به مجتمع قضایی.

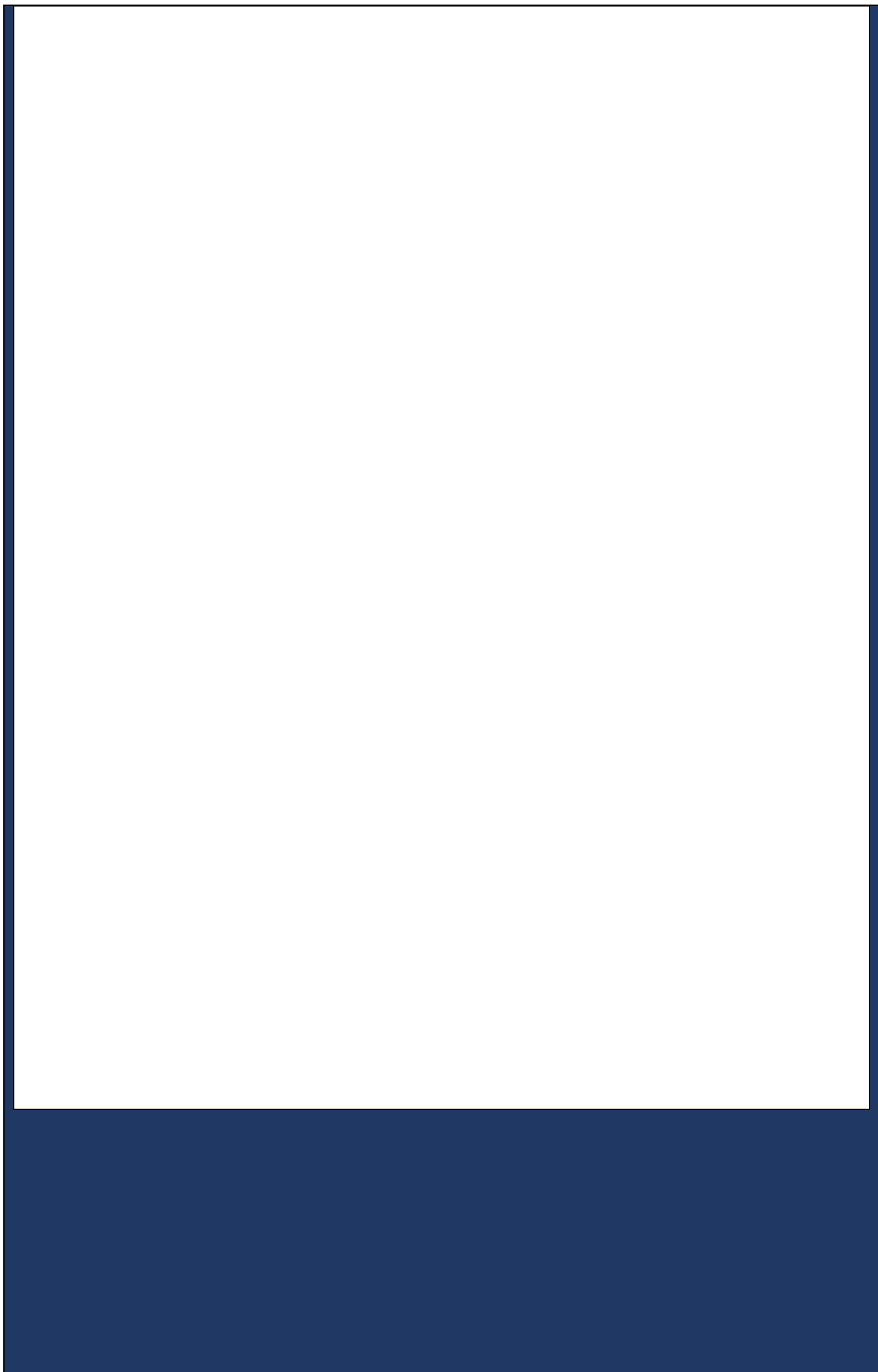
سوار پیکان که شدیم ساعت از سه هم گذشته بود. همه ساکت بودیم. ولی می دانستم سیما همان
سوال همیشگی اش را می کند: حالا چکار کنیم؟ و کرد. گفتیم: "برویم بیمارستانها. شاید تصادفی،
سکته ای، چیزی پیش آمده باشد. حرف نامربوط نبود. اما کسی باور نکرد. با این حال رفتیم. از آن
یکی که نزدیکتر بود به محل کارش شروع کردیم. در این ساعت شب حتی ایرژانس هم بسته است. در
زدیم. مأموری خواب آلوده و عصبانی آمد. فوری گفتم "بخشید برای یکی از همکاران شما مشکلی
پیش آمده، برای کمک آمده ایم" و قبل از اینکه بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
است، شوهرش مفقود شده و آمده ایم ببینیم در لیست اتان "سی سی یو"ی شما و یا خدای نکرده، در
سردخانه بیمارستان نیست؟" از گفتن این آخری پشتم مورمور شد. مأمور غر و لندی کرد اما دفتر و
دستکش را درآورد و گشت و گفت "نداریم". فامیل قبلی جعفر را گفتیم، نبود. خواب طرف حسابی
پریده بود و خوش اخلاقی می کرد. گفت: "بگذارید به سرکر فلان تلفن کنم که همه این موارد را
می دانند". و جواب منفی بود. آخرش توصیه کرد: "بروید پزشکی قانونی. بیمارستانهای دیگر فایده
ندارد. اینها را هم به خاطر خانم گفتم که همکار است". بیرون که آمدیم از بیمارستان، باز ما بودیم و
ما، و همان سوال سمج: چه کار کنیم؟ از این بیمارستان به آن بیمارستان. و آخر شب که نه، صبح،
خسته و خراب برگشتیم خانه تا به نازنین که بیدار مانده بود تا از بابا خبری بشنود بگوئیم که خبری
نداریم.

صبح، سیما و محسن با عکس جعفر رفتند کلاتری گرگان. به یک بهانه ای عکس را از سیما
گرفتم. همان چهره، همان نگاه، همان لبخند آشنا. یعنی بعد از این باید به تصویر دل خوش کنیم؟ پس
اصل چی؟ فوری عکس را پس دادم. جای این چیزها نبود. از هر آنچه خبر از فاجعه می داد بایستی
پرهیز می کردم. قبل از رفتن سیما و محسن، اظهار لجه کردم که "چه خوب شد دیشب بیمارستانها را
سر زدیم و اطمینان پیدا کردیم که برای جعفر حادثه ای پیش نیامده است" و خطاب به نازنین فرمایش
کردم که "همه اینها را باید برای بابا تعریف کنی تا بداند چه اندازه خاطرخواه دارد. اما جوری بگو که
لوس نشود". زبانم از این حرفها می زد اما دلم به راههای دیگر می رفت. این "پیش آگهی" که
می گویند راست است ها. فاجعه بو دارد و آدم این بو را می شنود.

صبح آن روز رفیعی به پزشکی قانونی رفت و جواب شنید که در اینجور موارد باید ساعت یک تا دوی بعد از ظهر، اقوام درجه اول با شناسنامه عکس دار بیایند. که ظهر سیما رفت بی شناسنامه: روز قبلش جعفر شناسنامه خودش و سیما را برداشته بود که برود محضر و حق و حقوق کتابهایش را صلح کند به سیما. و شناسنامه ها در کیفش بود. شاید یک جور "پیش آگهی"؟ سیما برگشت. خسته و تکیده. بعد از دیدن دهها جنازه. اما با همان دلغوشکنکی که صبح، با تردستی در ذهنش خلانده بودم: "پس برای جعفر حادثه ای پیش نیامده است". از صبح همان روز، همه که در بهت مرگ محمد بودند، از خبر ناپدید شدن جعفر هم آگاه شدند. دیگر نازنین و سیما تنها نبودند. خانه پر می شد و خالی می شد. درستانی هم نتوانستند همانروز خودشان را برسانند چرا که به سیاهپوشان مریم، زن محمد، رفته بودند. تلفن می زدند، راه و چاه نشان می دادند و نگران بودند. مثل ما. چند نفری هم از یاران، که انتظار بودنشان می رفت رو پنهان کردند. نه به عزاخانه محمد به سرسلامتی مریم رفتند و نه به انتظار آباد آلونک جعفر. که عقل دوراندیش ندا می داد، دشمن همه جا را زیر نگین دارد، که جانب احتیاط نگاه باید داشت، و... و بد هم نمی گفتند. اما آنها که آمده بودند به فرمان دل بودند و نه عقل. و من گذشت زمان پادم داده بود که دیگر حضور و غیاب نکنم. به قول مادرم "هر کس را توی قبر خودش می گذارند" و حالا دیگر از هیچکس هیچ انتظاری نداشتم. به بهانه خستگی گوشه ای می نشستم. دور از چشم. سر زیر بال می بردم و به آمد و رفت یاران، دلناری دهندگان، تلفن کنندگان، مات و مبهوت شدگان، بلبل زبانان، خیرنگاران و عکاسان و... هزار جور آدم دیگر نگاه می کردم. که می آمدند و می رفتند. از طایفه خبرنگاران دلگیر شدم چرا که جوابهای داغ و حرفهای داغ می خواستند و سوالهای نامربوط می کردند و سرنوشت مفقودشده که ظاهراً تهران اصلی داستان باید باشد، اصلاً برایشان مهم نبود. آب و تاب قضیه برایشان مهم بود نه خود داستان. بعضی وقتها هم می آمدم توی جمع. آخر کاخ پرشکوه جعفر آقادر بزرگ نبود که چندتایی سوراخ و سنبه داشته باشد که بشود قایم شد. وقتی هم به میانه می آمدم حرفهای خوشبینانه می زدم. حفظ ظاهر می کردم و خلاصه خودم را می زدم به کوچه علی چپ. یکبار برای نوشتن نامه به رئیس جمهوری، کنار سیما نشستم. نامه کوتاه و مستقیم: "پس از سلام، همسر من... به خانه مراجعت ننموده است. طبیعاً از همان ساعات اولیه... به تمامی مراکز رسمی و قابل دسترسی... مراجعه نموده ام ولی هیچ خبر یا نشانی از وی به دست نیآورده ام. جناب آقای خاتمی از شما به عنوان رئیس قوه مجریه... تقاضا دارم از همه امکانات خود جهت یافتن همسر... دریغ نفرمائید...". یکبار گله کردم که چرا ظرف خرما روی میز گذاشته اید، که این مال عزاست و ما فقط منتظریم. رفتم و از قنادی ارمنی سر چهار راه شاه (سابق) شیرینی خریدم. می دیدم، یعنی که همین خرده کارها چند ساعتی خواب به سیما هدیه می کند و مقداری هم فراغت به نازنین، که برود و با همسن و سالهایش خستگی در کند.

از غیبت جعفر دو روزی می گذشت. یاد گرفتیم انتظار بکشیم. نیروی غریب عادت آمد و اجبار بیچون و چرا به خوردن، اگرچه به اکراه، و خوابیدن، اگرچه با کابوس. غروب روز سوم بود که به خانه رفتم تا لباسی عوض کنم و سرو کله ای بشویم. از شب پاسی گذشته بود که تلفن زنگ زد و دلم

ریخت. مدیا بود. رفیق دیرینه جعفر که این ماههای آخر بینشان شکرآب شده بود و تا شنیده بود آمده بود. مدیا قد و قامتی دارد هیولا با دلی مثل یک فرشته: نازک و مهربان. از وقتی مدیا آمد، خانه دیگر خالی نبود. به همه چیز و همه جا می رسید. اصلاً یک همچو موجودی را لازم داشتیم و خدا را شکر که آمده بود. ظاهراً از پاسگاهی در شهریار تلفن کرده بودند به سیما و دعوت برای دیدن یک جسد، با مشخصاتی شبیه به گمشده ما. و با سیما رفته بودند شهریار و حالا مدیا بود که از شهریار تلفن می کرد. عصبانی بود. می گفت برای دیدن جسد آمده ایم و بازیمان داده اند. می گویند جسد را فرستاده ایم تهران. مدیا، مشکوک و دودل هم بود چون نشانی رنگ و جنس شلوار و پیراهن درست در می آمد اما رنگ و نوع کاپشن به جعفر نمی خورد. یک ساعت بود و یک مقدار هم پول که طبعاً هر کس می توانست داشته باشد و فقط نشان می داد که انگیزه قتل دزدی نبوده و ساعت هم که گمان نکنم حتی عاشقترین عاشقها هم یادش باشد ساعت دلدارش چه مازکی داشته، مگر اینکه یادبودی باشد و اینجور نبود. مدیا خمگین بود، تلخ بود، تاریک بود و چه حرفش می گفت: "به نظرم کار تمام است." که باز گفتم نه، دل بد نکتید. هنوز هیچ چیز ثابت نشده، و از این حرفها. و یادم آمد که این وسط سیما یادم رفته است. پرسیدم. گفت "هیچ کمکی نتوانسته بکند. به محض اینکه نشانیها را شنید و وسایلی را دیده، از درد بیتاب شد. در درمانگاه همین نزدیکیهاست. با آرامبخش خوابش کرده اند و چاره ای نیست، تا فردا باید صبر کرد." زود برگشتم خانه جعفر که حس می کردم پیراش یواش دارد عزاخانه می شود. و عجله کردم که قبل از سیما و مدیا برسم. نازنین در را باز کرد و پرسید: "عمو، اون مال بابا نبود؟" دلش نمی آمد بگیرد جسد. و من دوباره شروع کردم به آسمان و ریسمان بافتن، به تلقین خوشبینی، به منحرف کردن ذهن این نوجوان از "اون". این چند روزه در این کار حسابی استاد شده بودم. بعضیها به زبان می آوردند که ایکاش ما هم آرامش تو را داشتیم و خوشبینی تو را و کسی نمی دانست که در درون چه نورریخته ام. سیما و مدیا رسیدند. سیما مثل یک چوب خشک، نیمه خواب، نیمه بیهوش، مجاله شده از درد. آنقدر که نازنین جرأت نکرد از "اون" بپرسد. مدیای مهربان هم حال و روز خوشی نداشت فقط خردش را سرپا نگه می داشت. به زور فرستادمش خانه. نگران بود و نمی رفت. که گفتم غزل، دختر کوجولوش منتظر است و تا بابا نباشد نمی خوابد. و اینها را جوری گفتم که نازنین تشنود. تا بالاخره راهی شد. سیما از کرختی آمبول درآمده بود و ناله می کرد. زبان گرفته بود. می گفت: "هزار بار گفتم بیا از این خراب شده برویم و جوابم می داد که هنوز به اینجام نرسیده." هر لحظه یکی را صدا می کرد و می پرسید. از نازنین، از من، از... یعنی جعفر بود؟ و ما، مات نگاه می کردیم. چه جوابی بدهیم؟ گفتم فردا همه چیز روشن می شود. حالا بخواهیم. ولی می دانستم که خوابی در کار نیست. نگرانی به نظرم رسید. رنتم نشستم کنار تخت سیما. صاف توی چشمهایش نگاه کردم. گفتم: "می خواهم دو کلمه حرف حساب بزنیم." آنقدر جدی گفتم که تمکین کرد. پرسیدم: "چقدر مطمئنی که 'اون' جعفر بوده؟ صد در صد؟ نبود در صد؟ چند در صد؟" گفتم: "چه بدانم. شصت هفتاد در صد تشنیها درست بود." قاییدم. گفتم: "ما که توی این مملکت هیچوقت هیچی مان صد در صد نبوده، اصیب و ایا سی در صد امید بخواهیم. سی در صد خردش سی در صد



شکل و شمایل محمد جلوی چشم می آید. حتی حالا. چند ماه پیش توی دکان سنگگی سر پل تهریش دیدمش. یعنی ار ما را دید. توی صف ایستاده بودیم با ثریا، که یکی گفت: "بیره اینجایی؟" محمد بود. با همان لهجه شیرین خراسانی. رویوسی و احوالبرسی. خانه اش را تازه عوض کرده بود و آمده بود حوالی چهارراه پارک وی. تلفنش را هم پیش از این داده بود و من با همان فوت و فتهای خودم از بر کرده بودم. امتحانم کرد ببیند فراموش نکرده باشم و بعدش هم گفت: "خانم، دستش را بگیرید بیاتید خانه ما. یک چغ چغ کنیم. شماره ما را هم بلد است." چغ چغ، یعنی دوز هم بودن به شادی، یعنی شادخواری. و ما نتوانستیم و دیدار افتاد به مجلس ختم حمید و دیدار بعدی به قیامت. شب دیر می گشت. لحظه ها پاهانشان را می کشیدند تا می رفتند و در این ساعتهای بی ساعت، همه چیز جلوی چشم رژه می رفت. غمها و شادیهای گذشته به سراغم می آمدند. لحظاتی که با جعفر بودم. سفری که رفتیم اترلی. به اصرار من یا درست تر به اجبار من. کار، لحظه ای رهاش نمی کرد. تفریح و سفر را دوست داشت اما غم نان نمی گذاشت. از قلم نان خوردن کار سبلی نیست. خاصه اگر نخواهی قلمت هرجایی باشد. بالاخره راه افتادیم. یک ماهی می شد که من یک فولکس تورباغه ای خریدم. مدل ۶۹ فرنگی. مال سی سال پیش. سر حال و قیراق. پنج نفر بودیم. من (راننده) و رفیق شاعر کم ادعایی (شاعر کم ادعا حکم کیمیا دارد) و جعفر و نازنین و دوست نازنین. این سفر فرصتی شد که یک لایه دیگر، یک روی دیگر وجود جعفر را ببینم. از اترلی تا تهران آواز خواند. به شیوه ترانه های درخواستی. ترانه های ضربی را همه با هم دست می زدیم. و هر فولکسی هم که از دور می آمد، برایش ابراز احساسات می کردیم. اصلا فکرش را نمی کردم این آدم جدی و اینجور کارها. نفهمیدیم این چند ساعت راه چه جور می گشت. درست برخلاف ساعتهای لغنتی این شب. خوش سفر بود جعفر. گفت: "باید یا هم برویم پاریس". و نسوری جواب داد: "لابد یا همین فولکس؟" و غش غش خندید. هر وقت راهی پاریس می شدم، با کمرویی یک تکه کاغذ می داد دستم که نام و نشان هفت هشت ده تا مقاله و کتاب بود. با خط فرنگی بچگانه و نبخته. هم من و هم ثریا به جان و دل سفارشش را انجام می دادیم. هزار بار، با ثریا همسرم، که به جان دوستش می داشت، جایش را در پاریس خالی کردیم. در موزه، در نمایشگاه، کنار سن، توی باغ لوکزامبورگ، کنار چشمه مدیسی و مجسمه آن دو عاشق از دنیا فارغ و آن غول بیابانی در حیرت افتاده. ... همه جا جایش را خالی کردیم. دوست داشتم بیاید و ببیند که این طرف دنیا هم آدمهایی از تبار خودش هستند، مثلاً آن نازنینی را ببیند که زیر چشمهایش، مثل خود جعفر، از فرط کار سیاسی افتاده و وقتی با نگرانی می پرسی چطوری؟ می خندد، مثل جعفر، و می گوید "زده ام روی موتور توژیو".

شش و نیم صبح بود که یواش یواش بلند شدم رفتم بیرون تا چیزی بخرم برای صبحانه. بری تازه با آن بوی مست کننده، پنیر تبریز که مرا یاد ثریا می انداخت. مریای بالنگ، که مادر می پخت... اما هیچکس اشتها نداشت. به زور چند نغمه به سیما خوراندم. باید زودتر می رفتیم پزشکی قانونی. شب هر لحظه انتظار صبح را کشیده بودم و حالا دلم می خواست زمان متوقف بشود، که نرویم پزشکی قانونی. بالاخره راه افتادیم، من و سیما. با کرایه های پنج نفری مسیر انقلاب - گلپندگ. سیما راه را خوب

می شناخت. از روز پنجشنبه تا حالا چند بار این راه را رفته بود. وارد ساختمان که شدیم، هنوز سراغ مأمور نرفته، سیما حالش عوض شد. دستم را کشید و گفت: "ببین، من جسد نمی خواهم ببینم. من جسد...". زبان گرفته بود و هر کاری می کردم آرام نمی شد. تا بالاخره مدیا، این فرشته مهربان رسید. محسن هم آمد همراه با خواهر سیما که به نوزت خودش را از شهرستان رسانده بود. اوضاع بهتر شد. سیما سر بر شانه خواهر داشت و من و مدیا به دنبال پیدا کردن جسدی که ظاهراً از شهریار باید آمده باشد. بالاخره صدایمان زدند. من و مدیا سمتی نداشتیم. اذن دخول مال اقوام درجه اول بود. سیما که زبان گرفته بود: "من جسد...". زلفت. محسن رفت تو. ده دقیقه بعد سیما را صدا زدند برو تو. اینجا بود که آخرین خاکریزهایی که برای گول زدن خودم هم درست کرده بودم فرو ریخت. فهمیدم کار تمام است. و بعد هم قیافه مات محسن که وقتی آمد بیرون، فقط توانست بگوید: "خودش بود. مثل اینکه خواب باشد. دور گردنش...". و دیگر نتوانست. و سکوت. بعد هم سیما آمد. بیوه شده بود. یک بیوه جوان، شکسته و مات. با یقین به جدایی ابدی. مثل آدمهای مصنوعی راه می رفت. زیر بغلش را گرفتیم. گمانم ما را نمی دید. رفتیم بیرون. رفتیم توی خیاط. تمام شده بود. آن انتظار تلخ. و حالا رسیده بودیم به خود تلخی. گفتیم یکرست برویم خانه خواهر جعفر. همانی که سرطمان دارد. دیروز آمده بود خانه جعفر و به اشتباه (اشتباه؟) شنیده بود که جعفر را کشته اند. فریادهای زده و زیر و بالای هر چه نه بدتر بزرگان قوم را جنبانده بود. مردم هم ریخته بودند دورش. درست روبروی ژاندارمری کنار میدان انقلاب، جلوی خانه جعفر. سوار تاکسی شدیم و من زیر پل کریمخان پیاده شدم. گفتیم شما بروید. من هم می روم پهلوی نازنین. و رفته طرف کتابفروشی، که تلفن کنم. سینه به سینه به "سید" برخوردیم که داشت می آمد بیرون. از آدمهای درجه یک "کنار گذاشته شده" یکی از دستگاههای دولتی. و از یاران کوه ما، پنجشنبه ها. ارمنی بود و بهش می گفتیم "سید". پاک و معصوم و احتمالاً تنها سید اینجوری و دوست و دستدار جعفر. "سید" خوش سیما و بلندبالا بود. به یک سرو بلند می ماند، با آن موهای تیره ای. با خنده و مهر دستم را گرفت و پرسید "پریشانی؟" فقط توانستم بگویم "جعفر" و سرم را برگرداندم که ببیند. ولی دیدم که چطور این سرو بلند خم شد، دوتا شد، کمرش شکست. و اشک آمد توی آن صورت خوشگلش. نگران شدم. همین چند وقت پیش سکه بدی کرده بود. گفتیم: "سید مواظب خودت...". که حرفم را برید: "مواظب چی باشم؟ می بینی که!" و دوید و رفت. نه. هیچوقت ندیده بودم سروی را که بگیرد. بلود. "مواظب چی باشم؟ می بینی که!". چه معنایی داشت حرف "سید"؟ مردار شود هر آنکه او را نکشند، یا؟ نمی دانم. رفته توی کتابفروشی، اجازه گرفتم تلفن کنم به نازنین. چشم افتاد به روزنامه/ایران. خبر پیدا شدن جسد جعفر را نوشته بود. عجب! هنوز نیمساعت از یقین ما نمی گذشت، اینها از کی، و از کجا مطمئن بودند؟ روزنامه که همین ده دقیقه پیش چاپ نشده، خبرش را ساعتها قبل و حتی از شب قبل باید به چاپخانه بدهند. عجب! پس سحرخیزتر از ما هم بوده اند! یک جای کار ابهام داشت. یک کسانی یک چیزهایی می دانستند که زن و بچه جعفر هم نمی دانستند. چند هفته بعد معلوم شد که شک من چندان هم بی پایه نبوده، اما آن وقت پریشانتر از آن بودم که کارگاه بشوم. دیدم نازنین هم درجا خبردار شده، این بود که رفته مدرسه. تصمیم عجیبی

گرفتم: رفتم سر کلاس، با همان هیئت و ظاهر، که هرگز کسی از من ندیده بود. درس ندادم. از آدمیزاد حرف زدم. از مهرش، از کینش. از اینکه از هر دو طرف بی نهایت است، در بدی، در خویی، در مهرورزی، در بیرحمی. از فرق آدمها گفتم. از شباهت آدمها. و گفتم یک آدمهایی هم هستند که نسک زندگی اند. اگر نباشند همه چیز، بی مزه و بی معنا می شود. گفتم گفتم گفتم، و هیچوقت کلاس اینقدر ساکت و به گوش نبود. بچه ها یا چشمهای گردشده نگاهم می کردند و من از دهانم آتش می ریختم و هیچکس نمی دانست که این شعله از کجا برمی خیزد.

xalvat.com

روزهای بعد جور دیگری بود. حالا دوتا عزاخانه داشتیم. خانه محمد و خانه جعفر. دور و بر سریر برتر بود. خانواده خودش و محمد بزرگتر بودند و دست و پا دارتر. و جعفر غریبتر. خیلی چیزها را از روی دست آنها نگاه می کردیم. خیلی کمک کردند. گرفتن بیکر جعفر، مراسم تشییع، خرید قبر و... قرار شد محمد و جعفر همسایه باشند، برای آید. و شدند. سیما گفته بود تا علت قتل روشن نشود جسد را تحویل نمی گیریم. و جواب سرد و بیرحمانه بود: "تا سه روز نگاه می داریم و بعد هم، البته با رعایت تشریفات مذهبی، خاک می کنیم". شوخی نداشتند. عقب نشینی کردیم. همه جمع بودیم عزاخانه جعفر برای تهیه مقدمات "باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم". چقدر این شعر را دوست داشت جعفر. چند نفر مأموز شدند به نوشتن آگهی فوت. نوشته بودند: "درگذشت مرحوم مغفور...". که آتش گرفتیم. برای اولین بار چنگالهایم را بیرون آوردم و بالاخره در چند کلمه نوشته شد؛ چه کسی، در چه راهی، خون داده و پیکرش را کی و کجا بدرقه خواهیم کرد. بعدش هم برای پلاکارد و شعار، خود جعفر کمکمان کرد: آخرین کتابش به دادمان رسید. از اعلامیه جهانی حقوق بشر ترجمه؟ خودش، این دو سه تا عبارت انتخاب شد:

- ماده سوم: هر فردی حق زندگی، آزادی و امنیت شخصی دارد.
- ماده پنجم: هیچکس نباید شکنجه شود یا تحت مجازات یا رفتاری هائمانه، خداناسانی یا تحقیرآمیز قرار گیرد.
- ماده ۱۹: هر فردی حق آزادی عقیده و بیان دارد و این حق مستلزم آن است که کسی از داشتن عقاید خود بیم و نگرانی نداشته باشد.

اولی را روی پادجه بزرگی نوشتند که جلوی دسته عزاداران حرکت می کرد و بقیه را به خط خوش در چندصد نسخه تکثیر کردند. هر کس گوشه ای از کار را گرفته بود و در این میان مدیا، با استادی و تسلط و بی اشتیا، لرکستر را رهبری می کرد. جزئیات تکیکی کار زیاد بود. آقدر که به نظرم رسید قر و فر مردن از زندگی کردن هم بیشتر است. کی جسد را از پزشکی قانونی بگیریم، کی تحویل بهشت زهرا بدهیم، چون اینجا بیشتر از ۲۴ ساعت کسی را (درست تر، سرد، ای را که کسی بوده) نگاه نمی دارند. چه جویری برنامه را تنظیم کنیم که مهلت سه روزه پزشکی قانونی با مهلت بهشت زهرا، با روز و ساعت مراسم تشییع جور در بیاید؟ همه مشکلات به سرینجه تلنیر مدیا حل شد. برای محل تشییع هم پیشنهاد و قوآوری من عملاً با شکست روبرو شد. محمد را سه شبه از جلوی مسجد النبی

(انتهای امیرآباد شمالی) تشییع کردند. گفتم جعفر را لااقل از جلوی کمیسیون یونسکو، سر چهارراه انقلاب، ساختمان گیر (فجر فعلی) ببریم. آخر این آدم اینجا حق آب و گل دارد. خیلی از اسناد مهم یونسکو، شماره های متعدد پیام یونسکو، کتابهای متعدد یونسکو، پیام دبیرکل، و و... همه به همت و ترجمه جعفر درآمده است. و جواب منفی بود. از علت هم نمی شد پرسید. چرا نه از جلوی دفتر مطالعات توسعه فرهنگی، جایی که آخرین بار از آنجا زنده بیرون آمده؟ و جواب نه بود و باز هم نرسیدیم چرا. هر دری را زدیم باز نشد تا بالاخره رضایت دادیم به همان مسجد النبی. آنهم نه توی مسجد، جلوی در بسته مسجد. عین مراسم محمد. برای پنجشنبه صبح.

پنجشنبه ها کوه می رفتیم با جعفر، و این پنجشنبه باید با جعفر می رفتیم اما مزاده طاهر. صبح زود شال و کلاه کردم و راه افتادم بروم خانه جعفر. دستم که به دستگیره خورد، حافظ در درونم خواند که: "به روز واقعه تابوت ما ز سر کنید / که می رویم به داغ بلندبالایی..." و به قول قدیمیها دامنم از دست برفت. مفصل و سیر گریه کردم. بلند و های های. هیچکس خانه نبود و خجالت نمی کشیدم. از بچگی به من یاد داده بودند که مرد نباید گریه کند. نمی دانم این حکمت، فرموده که بود. اما هر چه بود، عمل می کرد. مادرم را که به خاک می سپردند رفتن توی قبر، قبر سه طبقه بود و عمیق و مادر در پائینترین طبقه. صورتش را پس زده بودند و گونه اش را گذاشته بودند روی خاک. باهاش حرف زدم. دلم هوای گریه بلند داشت. اما جلوی خودم را گرفتم. اشکم را کسی نباید ببیند. آخر چرا نمی بایست؟ اینجور غم هم مثل غم عشق است، باید تنهایی کشید. و غم خاموش مادر که نگذاشتم اشک بشود و بیاید بیرون، رفت و متراکم شد. زورم زیاد شد. آنقدر که دیگر همه جا به جای من نشست. افسردگی؟ نه، پژمردگی. یک جور با چشم باز مردن. مردن با حفظ همه ظواهر زندگی. فقط می گفتم: "بهاران بعد یاران گر نیاید". و بهار به حرف من گوش نکرد و آمد. جعفر به صبرم می خواند و می گفت زمان می خواهد، "بیرون نمی توان کرد، الا به روزگاران"، در مرگ جعفر بود که یاد گرفتم می توان و باید گریست. آنجا که غم گریه اشک از چشمت باز می کند. در خودداری بی دلیل هیچ فضیلتی نیست.

salvat.com

آن روز صبح خودم را به اشکم سپردم تا آرام شدم. عکس تشنگی از او را به هنگام حرف زدن، بزرگ کرده بودند، به اندازه قد آدم. دستش همان حرکت آشنای همیشگی را داشت که وقتی بعد از مبلفی استدلال می گفت "اینجوره". منقلب شدم. اما ظاهر خودم را حفظ کردم و راه افتادیم به طرف امیرآباد. مسجد النبی. ساعت هنوز ۹ نشده بود اما خیلیها رسیده بودند. پنجشنبه بود و روز نیمه تعطیل و این، کار را سهل می کرد. در ضمن سه شنبه در مراسم تشییع محمد اتفاقی نیفتاده بود و این هم کار را سهلتر می کرد. مسجد هم برای جمعیت شناخته شده بود و همه اینها توضیح می داد که چرا مشایعین جعفر بیشتر از روز سه شنبه بودند. دسته های گل و تاجهای گل فراوان بود. جلوتر از همه، تاج بزرگی می رفت که با خط خوش رویش نوشته بودند: "کانون نویسندگان ایران". درست مثل مراسم محمد. صاحب عزا، کانون نویسندگان ایران بود. محمد و جعفر معطل اجازه رسمی نشده بودند و با خون خودشان کانون را تشکیل داده بودند. کانون حضور داشت و صاحب عزا بود. تاج گلهایی هم بود از

یونسکو، از...، خلیها هم با دسته های بزرگ گل قرمز به مشایعت آمده بودند. تعداد؟ نمی دانم. استعداد تخمین دقیق ندارم. از عباس پرسیدم. جواب هوشمندانه ای داد: یک کمی بیشتر از تیراژ کتابهایمان، حدود ۴، ۵ هزار نفر. موجهای تازه جمعیت دانما از راه می رسید. سر به زیر بال برده. غمگین، و با هراسی که به زحمت پنهانش می کردند. و با دسته گل، گلهای سرخ، به رنگ خون جعفر. چند دقیقه ای مجایی حرف زد. جسته و گریخته شنیدم که گفت: "ما تسلیم منطق خشونت نمی شویم" و از همه خواست که آرام و خویشتندار باشند. جعفر هم رسید، در آمبولانس. و راه افتادیم. جلوتر از همه دسته گل کانون، که گفتم. بعدش هم پلاکاردهای بزرگی که متنش ماده اول اعلامیه جهانی حقوق بشر بود، به ترجمه جعفر. و بعد هم جعفر بود. بدون تایتول، روی یک چیزی مثل برانکاره، و فقط یک ترمه کشیده بودند رویش، و پشت سرش صفوف جمعیت. بسیاری با یک شاخه گل سرخ در دست و بعضیها با عکس جعفر، یا با پلاکاردهای کاغذی کوچکی که روی هر کدام، یکی از ماده های اعلامیه جهانی حقوق بشر نوشته شده بود. و فراوان خبرنگار و فیلمبردار و عکاس. و جز چند نفری که اطراف جعفر همان ذکر مرسوم را می گفتند، بقیه در سکوت. نیروی انتظامی و پاسدار با لباس و بیس لباس هم در همه جا پخش و پلا. مخصوصاً نیروهای به اصطلاح خقیه با تسیبهای دراز و ته ریش منحوس، که سعی هم می کردند دیده شوند. یعنی یادتان نرود که همه جا هستیم. اما کسی محل نمی گذاشت. نضا گرفته تر از آن بود که برای این چیزها جایی بگذارد. تا چهارراه امیرآباد سر شانه بردیمش؛ جعفری را که آهنگر خوب کوه می آمد بی آنکه نفس نفس بزند. چرا که لاغر و باریک بود و بچه کویر. از آنجا هم با اتوبوسهایی که قبلاً تارک دیده بودیم، از روی سرمشق محمد، و دهها ماشین سواری رفتیم به طرف امامزاده خاهر، مهرشهر کرج. نازنین و سیما و من مسافر بیکان کهنه رفیق باوفایی بودیم. نازنین در بین راه شعری را که برای باباش گفته بود، خواند که همه بشنویم و هم تحرینی باشد برای سر مزار. شعر از بیرقهای قرمز می گفت و ارغوانهای شکسته و آغاز تازه. این دختر مالامال از توانایی و ذوق است. در یک مسابقه نقاشی یونسکو، در آسیا دوم شد. ساز هم می زند. آموزش ویلن دیده در هنرستان موسیقی و دوره دیده در چند آموزشگاه زبان انگلیسی. و همه اینها به خون دل جعفر که هر کدام، غیب از عمر و وقت و آوردن و بردن بچه پول می خواهد و جعفر از این پول خرج کردها برای نازنین، اصلاً دریغ نمی کرد، پولی که با ۱۴۰۵ ساعت کار یا قلم، پشت آن میز فکسنی، در آن هوای آلوده به دست می آمد.

xalvat.com

اولین بار بود که امامزاده طاهر را می دیدم. دوتا منار، و یک گنبد بیستوارة یترنی محصور در قبرهایی نه چندان قدیمی. بی هیچ نشان از آن کاشیهای فیروزه ای آرامبخش و آن حوض و فواره آشنا و آن حجره های چفت در چفت با تاقهایی که انتهای مهریان دارند و آسودگی و فراغت هدیه می کنند. امامزاده، بی درخت و حتی کم درخت نبود. اما بی برگ زیمسته و حفره سیاه گورهای آماده و منتظر که مثل چشمهای باز مرده ها به ما خیره شده بودند؛ حضورشان را کمرنگ می کرد. آمبولانس هنوز فرسید بود و به ناچار همه یک جوری می پلکیدند و مأموران تسبیح به دست بیشتر از همه از آن دور،

بلند بلند صدا می زدند: "حاجی، آقاگل را داشته باش." و آقاگل، گلشیری بود و همه می دانستند. آنطرف تر، نزدیک قبر محمد داشتند خانه نومی جعفر را آماده می کردند. بالاخره جعفر رسید و آوردند و گذاشتند توی خاک. طاقت نزدیک شدن نداشتیم. دختر خواهر جعفر که دیده بود دایی را در خاک می گذارند، یک مرتبه دچار حمله شد. دختر جوان نفسهای کوتاه کوتاه می کشید و فقط می توانست بگوید: "نه... نه... دایی... نبود... نبود... دایی... نبود... نبود..." و یواش یواش فاصله بین دایی و نبود زیاد و یادتر شد تا یکسره بیهوش افتاد. پدر پیر جعفر را هم سر دست آوردند کنار این نوجوان. او هم مجاله و نیمه بیهوش. یاد آن دوست دیگر افتادم وقتی از مراسم خاکسپاری رفیق گرمابه و گلستانش برمی گشت. به جای سلام و علیک گفت: "ببین، گذاشتنش اونجا و خاکا را ریختن روش، خاکا را ریختن روش." رسماً هذیان می گفت. شنیده بودم روانشناسها می گویند آدمهای جوان نباید این چیزها را ببینند. بیهودگی مرگ برای جوان، قابل درک نیست. اما آن موقع دوستان، شیرین پنجاه سالگی داشت و معلوم شد که این حکمت به میانه سالها هم شمول دارد. تلقین و تدنین و... هزار سال طول کشید و در این هزار سال همه غمهای گذشته، سراسیم آمدند. بالاخره تدنین تمام شد و مدیا برنامه را اعلام کرد.

اول صدای جعفر را گذاشتند که برایمان از بحران کتاب حرف زد و گفت که این بحران را فقط در بطن و متن بحران عمومی جامعه می شود فهمید. مثل همیشه درست می گفت و مهربان حرف می زد و صمیمانه و پرشور. فقط سه دقیقه حرف زد و بعد هم رفت و برای همیشه خوابید. و بعد، نازنین شعرش را خواند. بعد خواهرش حرف زد، درویشیان و فریبرز حرف زدند. عقب و جلوش یادام نیست، و بالاخره محسن حرف زد. و حرفهایی زد که پشت همه لرزید. شروع سخنش با این عبارت بود: "اعلام جرم" و گفت و به انگشت اشاره نشان داد قاتل و قاتلان جعفر را (که چند هفته بعد طشت رسوایی شان از بام افتاد) و گفت: "مرگی چنین پرافتخار و پرشر نصیب هر کسی نمی شود." و در آخر هم خطاب به شب اندیشان مرگ کار گفت: "ما را هراسی از شما نیست. این گردن من و این طناب دار پوسیده شما. درنگ نکنید و نگذارید پیش از این شرمسار سیما و نازنین باشم." سنگینی این کلام یک لحظه همه چیز را منجمد کرد. تسبیح به دستها یک لحظه انگشتشان روی مهره ها مکت کرد. ناله در گلوی یاران خاموش شد و یاد هم دیگر با زلف غمزده نازنین بازی نکرد. مردی، مردانه با سرنوشت رویرو شده بود و مرد دیگری تقدیر و سرنوشت را به سفره می گرفت. مرگ را به نام زندگی تحقیر می کرد و از مرگ زندگی می ساخت. لحظه غریبی بود. من که دیگر نفس کشیدن نمی توانستم. رفیق شاعرم، همانی که همراهش با جعفر و فولکس تورباغه ای رفته بودیم اترلی، کنارم بود. به پشتم کوید که نفسم بالا بیاید. اما دیگر از اطراف چیز زیادی نمی فهمیدم و درست هم نفهمیدم چطوری برگشتیم تهران. فقط زیر لب زمزمه می کردم، هر شعری را بلد بودم، نصفه، نیمه کاره، قاتی پاتی. از این شاعر، از آن شاعر و بیشتر از علی حق شناس. با صدا یا بیصدا، نمی دادم، فقط می خواندم: "حالا تو را / چون گنج برده ایم و به کنجی سپرده ایم / یاد کسی نمی کرد / دریا درون قطره ای از خاک / یک کوهسار پرشش بی پاسخ بود / یک جویبار زمزمه / صد آسمان تأمل بود / یک کوه هوشیاری بود / یک دشت

مهربانی". و دوستان کلامی نمی گفتند. مهربانی می کردند و به رویشان نمی آوردند. می فهمیدند با خودم نیستم. باور نمی کردم کاری را که کرده بودیم. پای دلم در خاک امامزاده طاهر گسیر کرده بود. باز خواندم: "او سالها شکستن و گل کردن / تا پای گسود فاصله دارد". گاهی که به خود می آمدم خجالت می کشیدم. خودم را جمع و جور می کردم ولی باز دوباره می خواندم، نا بخود. ذهنم رنت طرف مکبث، آنجا که آن سردار نمی دانم کجایی از نجیب زاده ای که خبر قتل زن و بچه هایش را، به دست مکبث، آورده بود ناپاورانه پرسید: "آن کودک خرده سالم هم؟" و جواب شنید: "آری. با این غم همچون مردان بجنگ". و در جواب نالیده بود که "چنین خواهم کرد. اما نخست بگذار چون آدمیان احساس کنم". و من داشتم همین کار را می کردم. دیگر خجالت نکشیدم. با جعفر گریستن آموختم.

به چه می ارزد این دنیا اگر مثل جعفر زندگی نکنی، کار نکنی، عشق تو زوی و نسیری؟ اگر جعفری بوده و می توانسته فریاد بزند بی آنکه صدایش خشن شود و لطف زمزمه فراموشش، بجنگ بسی آنکه خشونت چشم جاناش را تیره کند، روزی چهارده ساعت کار کند بی آنکه هوای باغ و گلگشت صحرا از سرش بیرون رود، پس هر کاری ممکن است. باید به همه گفت چنین جعفری بود، به سر، به همسر، به همسایه، به غیر. یک جوری و با یک زبانی باید به دل آدمها تپ زد و قصه جعفر را گفت و من این هنر ندارم. و از این بی هنری در رنجم. چه می شد اگر من هم شعر می ساختم، نقاشی می کردم، بیکتراش بودم و یا نمایشنامه نویس و قصه پرداز؟ آنوقت اینقدر زجر نمی کشیدم. بهترین شعرم را برای جعفر می گفتم. تابلویی می کشیدم و خنده های نجیبش را جاودانه می کردم. به سرینجه هنر همه این کارها را می شود کرد و دروغا که من نمی توانم. برای همین هم هست که دست به دامن شما می شوم. قلستان را بگیرد دستتان و یک حماسه بسرایید، یک داستان یا یک نمایشنامه بنویسید. یک نمایشنامه عالی که یک تهران قدبلند داشته باشد با چهره ای به رنگ مس. یا یک قلب بزرگ، مثل دریا. سگ جن. کاری. که همه چیز را بفهمد و خطاپوش و مهربان باشد. دوتا دندان سفید و محکم هم جلوی دهنش باشد که موقع خنده بیفتد بیرون. خوب هم بخندد. غش غش غش. نه از بی پولی بترسد و نه از بیخاطمانی. "زمین را سبز بخواهد و عشق را شایسته زیباترین زنان". چه بگویم دیگر؟ اسمش را هم بگذارید... هرچی دلتان می خواهد. راستی، آواز هم بلد باشد بخواند. می شود داستان زندگی جعفر، که از همه چیزهایی که ترجمه کرد و نوشت جذابتر بود. این کار را حتماً بکنید. به خاطر همه جعفرها و محمدها. به خاطر بچه های خردتان. به خاطر نازنین و سبما. و اگر خودخواهی نباشد، یک کمی هم به خاطر دل من، که آسمانش اینهمه ابری است ■

پاریس، ۱۱ فوریه ۹۹

